

# ماجراهای مکس و ریتا



نویسنده و تصویرگر: فینیکس ماری





یه مزرعه با خایه اش



یه کرپه بود با دایه اش



یکی بود یکی نبود قبل از خدا یه خونه بود



لیبو و دیبو ، دو خواهر



کلپر عروس محفل



دارچین، نمک و فل فل



کوسفندا دونه دونه، عصرا میان به خونه



هاپ هاپ، همیشه قاطی اصغر همیشه شاکلی



آچین و واچین، برادر

بیا بخون از اول  
این قصه رو تا آخر  
یکی بود یکی نبود  
غیر از خودت هیچ کس نبود  
غیر از خودت هیچ کس نبود



روزای تلخ و شیرین  
از خاطرات دیرین

قصه مکس و ریتا  
کتاب بی انتها

## فصل ۱ - خونه

یکی بود یکی نبود.

قبل از خدا یه خونه بود.

من بودم و مامان ماریم، دارچین بعدا اومد ...

یه جوجه ی کوچولو کوچولو بود زرد و پر حرف و هی میگفت : جیک جیک... جیک جیک

سرمو برده بود دیگه... اول که من دوسش نداشتم که ... هی میخواستم بخورمش تو دهنم جا نمیشد، بعد کم کم ازش خوشم اومد.

یه روز صب که پاشدم دیدم دارچین نیست، هی دنبالش گشتم هی دنبالش گشتم دیگه داشتم نگرانش میشم گفتم:

«میو میو هی به مامان ماری گفتم میو میو ...»

مامان ماری هم دنبالش میگشت. نبود که نبود ... من خیلی دلم براش تنگ شده بود، یاد حبابای رو نوکش می افتادم وقتی که تو آفتاب می خوابیدی، دلم میترکید.

تا که یهو سرو کلش پیدا شد.

قد قد کنان اومد و با خودش خروس آورد.

از خروس فقط یه چیزشو دوست داشتم، صبح کله سحر، قوقول قوقول را مینداخت ... مامان ماری بیدار

میشد... غذا میداد منو ایچیلی پیچیلی میکرد و روز شروع میشد.

فل فل که دنیا اومد خیلی خوب بود من دیگه جوجه داری بلد بودم تو کارا به دارچین کمک میکرد. تازه

قبلشتم یکم اون می خوابید رو تخم یکم من میخوابیدم. من نمیدونم کی آخر شد مامان فل فل ولی وقتی از تخم بیرون اومد اول منو نگاه کرد.

ما خیلی خوش شانس بودیم که فل فل مرغ شد، وقتی دنیا اومد دارچین گفت باید صبر کنیم بزرگ شه ببینیم خایه در میاره یا نه.

فل فل ولی خایه در نیاورد به جاش شروع کرد تخم گذاشتن. همون موقع ها بود که مامان ماری گلپر و آورد.

گلپر از مزرعه میومد خودش میگفت اونجا انقد خروسا سرش دعوا کردن مرد شاکای فرستادش اینجا، گلپر

میگفت تو مزرعه گاو داشتن، اسب، الاغ ... یه عالمه داستان از بیعی ها تعریف می کرد ... اما اینجا رو

بیشتر دوست داشت میگفت خونه مثل بهشت میمونه ... قبلا اصلا ناز ناز نشده بود اولین باری که مامان

ماری ناز نازش کرد از خوشی تاجش فر خورد.

دارچین ولی یکم بد اخلاق شده بود از گلپر زیاد خوشش نمیومد میگفت از مزرعه اومده ندید پدیده ... زیاد

دون میخوره... راس میگفت به خدا... یه بار سرش تو کاسه منم رفت ... بش گفتم : پخ... پخ

دیگه اون دورو برا ندیدمش ...

اگه میپرسی نمک دختر کیه؟ منم نفهمیدیم ولی بش یاد دادم منو مامان ریتا صدا کنه.



این روباه دم بریده کجا رفت مگه دستم بش نرسه

چه روباه ... خوشکلی بود

دوتا مرغ و تا حالا خورده ... تخم مرغ واسم نذاشته دیگه ... کیرش بیارم تا کسیرمیش میکنم می دم بزنیش دیوار خونت روباه خوشگل و...

این چی بود دیگه?!?

فرداش مامان ماری یه لونه ی جدید درست کرد گذاشتش اونور باغ. جدا از خونه مرغا ...

کیرش بیارم...

نه تو رو خدا...

دارچین و فل فل یهو قد قد شون در اومد از این سر به اون سر پر پر زدن

من این روباه و میشناسم ... تو مزرعه یه شب اومد از لای در سرک کشیدی یه جوجه دزدید و رفت.

نکنه یه مرغ تازه میخواد بیادا!

تا منو دید انقدر ترسید فرار کرد مامان ماری اسمشو گذاشت مکس ... مکس هاپو نبود که... روباه بود...

یه روز صبح یه هاپوی دم دراز از تو لونه در اومد خودشو رو زمین کشید و قولجشو شکوند

پخ... پخ...

## فصل ۲ - مکس

روزا همینجور میگذشت زرد و سبز و سفید و بارونی که تو یه روز زرد یه چیزی از رو حصار پرید تو باغ من اول فک کردم هاپ هاپ ولی مرد شاکای دنبالش دوید ... داد و بیداد راه انداخته بود:

• این روباه دم بریده کجا رفت مگه دستم بش نرسه ...

مامان ماری گفت: «چه روباه خوشگلی بود ...»

مرد شاکای: «دوتا مرغم و تا حالا خورده ... تخم مرغ واسم نداشته دیگه ... گیرش بیارم تاکسیدر میش میکنم

می دم بزنیش دیوار خونت روباه خوشگل و ...»

• وای نه تو رو خدا کاریش نداشته باشین.

مرد شاکای همینجور که دور میشد غرغر میکرد: «گیرش بیارم ...»

و مامان ماری به فکر فرو رفت.

منم هی بو کشیدم هی اینورو اونورو نگا کردم ... یه بوی تازه میومد ...

فرداش مامان ماری یه لونه ی جدید درست کرد گذاشتش اونور باغ، جدا از خونه مرغا ... توش خوراکیم

گذاشته بود، بوی گوشت لونه رو برداشته بود ولی من که گوشت تازه دوس ندارم که ... یکم بو کردم یکم تو

لونه نشستم بعد اومدم بیرون ...

دارچین دور و بر لونه یه دوری زد و گفت: «نکنه یه مرغ تازه میخواد بیاد!»

گلپر قد قد کنان نزدیک شد و گفت: «من این روباه و میشناسم ... تو مزرعه یه شب اومد از لای در سرک

کشید یه جوجه دزدید و رفت.»

دارچین و فل فل یهو قد قد شون در اومد از این سر به اون سر پر پر زدن ... خروس یهو از راه رسید ...

• چی شده دشت و گذاشتین رو سرتون؟

فل فل گفت: «ماری روباه آورده ... لونه برایش گذاشته ... آب و غذا گذاشته»

خروس سینشو صاف کرد سرش و کرد تو لونه، پاشو کرد تو ظرف آب چپه شد ... نوک نوک زد به گوشت

تا که بشقابش خالی شد ... قوقول قوقول کرد و گفت: «برید تو لونه هاتون این دورو بر نباشین»

هی روز شد و هی شب شد ... باز دوباره صب شد ... پریدم رو تخت هی دم و کشیدم رو صورت مامان

ماری ... پتو رو کشید روی سرش ... گفتم: «میو میو»

محل نداد ... باز میو میو ... انقد برایش شعر خوندم که بیدار شد ... غدام و که خوردم رفتم تو حیاط به مرغیا

سر بزنم که یهو دیدم یه هاپوی دم دراز از تو لونه در اومد خودشو رو زمین کشید و قولنجشو شکوند منم یهو

گفتم: پخ ... پخ

تا منو دید انقد ترسید فرار کرد

مامان ماری اسمشو گذاشت مکس ... مکس هاپو نبود که ... روباه بود ...



ریتا نگاه کرد



مکس یهو دهنشو بست  
دمش و تگون داد.



برو عقب... به چی میخندی؟

نمیخندم.

پس چرا دهن  
اینقدر بازه؟

مکس دمش و تو هوا چرخوند  
و چرخوند یهو دمش و بغل کرد

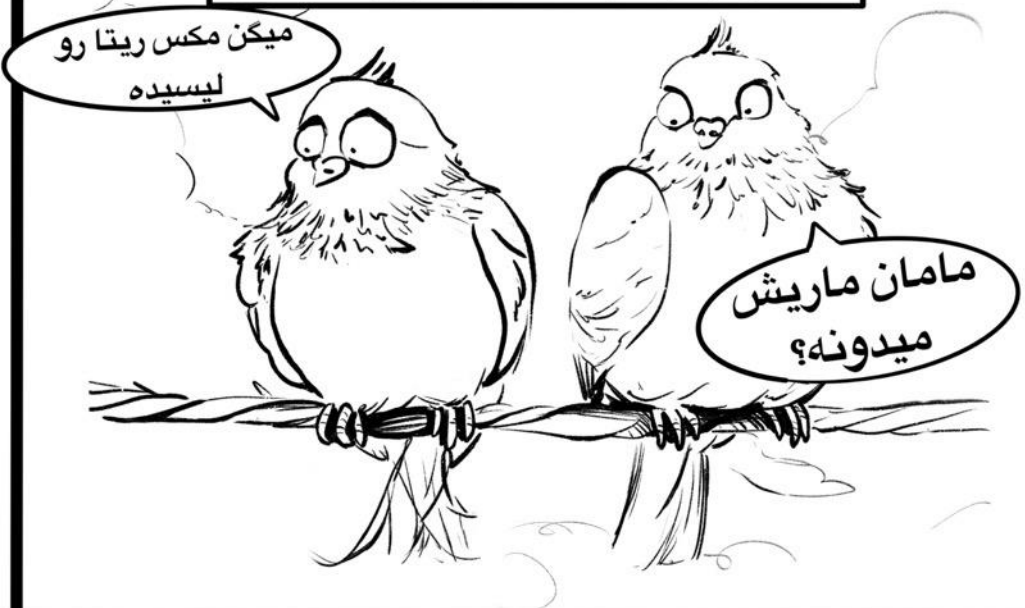
ریتا نکاش رو دستای مکس که  
دمش و بغل کرده بود واستاد  
به خودش اومد.  
دوباره رخ بداخلاقش و گرفت  
روش و اونور کرد.



ریتا  
بیشتر  
نگاه کرد.

مکس  
بیشتر  
تگون داد

مکس از قمبل ریتا یه کاز کوچیک گرفت  
و تا ریتا اومد به خودش بجنبه مکس پشت دیوار ناپدید شد.



میکن مکس ریتا رو  
لیسیده

مامان ماریش  
میدونه؟

### فصل ۳- لیس اول

مامان ماری انقد به مکس به به میداد که با مرغا و تخماشون کاری نداشت خروس ولی هنوز شاکی بود فک کنم به دم مکس حسودی میکرد. بس که مرغا هی قدقد کنان از دم مکس پیچ پیچ میکردن ... انگار دیگه دم چین چین و رنگارنگ خروس و دوست نداشتن.

وقتی دیدم مامان ماری گذاشت مکس پاشو بذاره تو خونه منم صدام در اومد، من که نفهمیدم چرا مرغا رو از تو خونه پخ میکرد ولی گذاشت اون دم دراز مسخره بیاد تو آشپزخونه...

« چرا حالا اینقدر میخنده، من که ازش خوشم نمیاد. حتما شبم پیش مامان ماری میخواد بخوابه؟ همه خوراکی هامو خورد ... دم دراز مسخره ... پخ پخ »

مکس عقب رفت، به مامان ماری که که با تلفن صحبت میکرد نگاه کرد و با خودش فکر کرد: این گربه خوب چاق و چله اس ... طفلی ولی زندانی شده اینجا باید یادش بدم چجوری فرار کنه...

مامان ماری گفت: «بدو بیا گل پسر به به ... به به»

مکس: «اوخ جونم باز غذا ... اینجا بهشته ... اره فک کنم بهشته ... مادر بزرگ میگفت یه همچین جایی هست ... یه بهشت با ادمای مهربون و کلی غذا ...»

ریتا: « باز غذا بش داد ... در و باز کن بره بیرون ... میو میو ... در و باز کن بره خونشون»

• بیا دخترم به توام به به میدم ... به به ... به به

• میو میو ... ای بابا من غذا نمی خوام درو باز کن بره بیرون دم دراز مسخره ...

از اون روز مکس تو باغ پلاس بود.

ریتا دیگه صبا زود بیدار میشد میپرید پشت در کشیک میداد که مبادا مکس پاشو بذاره تو خونه، کلاغام پیچ پیچ کنان قار قار کنان خیرا رو حسابی تو دشت دست به دست کرده بودن ...

یه روز که ریتا تو حیاط آفتاب میگرفت مکس از رو حصار پرید تو باغچه .

ریتا: « پخ پخ برو بیرون دم دراز مسخره »

مکس: « ممم ... سلام ریتا خانم »

ریتا: « پخ پخ برو خوراکی نداریم بت بدیم »

مکس: « من واسه خوراکی نیومدم که گفتم پیام با هم دیگه آفتاب بگیریم »

ریتا: « برو بینم ... من با تو آفتاب نمیگیرم »

مکس به گوشه ای رفت و تو آفتاب ولو شود

کم کم سروکله خانم مرغیام پیدا شد. جوجه ها از سرو کله مکس بالا میرفتن مکسم با دمش نوازششون میکرد. ریتا از جاش بلند شد و رفت یکم اونورتر نزدیک مکس رو صندلی نشست.



یهو هاپ هاپ از راه رسید. سر همه رو برده بود با واق واقش.

ریتا: « چته؟ چی میگی؟ ... سرمون و بردی»

هاپ هاپ گفت: « کوش این روباه دم بریده ... یکی این ورا اون و دیده »

ریتا: « اسمش دم بریده نیس مامان ماری اسمش و مکس گذاشته »

هاپ هاپ: « دست من که بیافته دم بریده میشه »

یهو چشمش به مکس افتاد. مکس اومد بجنبه در بره هاپ هاپ کرد دنبالش منم زبر و زرننگ و

چالاک پریدم پشت هاپ هاپ یه پنگول گنده از پس کلش کندم .

گفت : « هاهاهاهاهاهاه »

دوتا پخ اش کردم که مامان ماری از لای در سرش و کرد بیرون گفت: « چی میخوای اینجا برو خونتون

برو بینم ... کیشته کیشته ... » یه چیزیم از پنجره پرت کرد طرفش.

هاپ هاپ ضایع و بد اخلاق برگشت سمت مزرعه.

منم شروع کردم خودمو لیسیدم بوی سگ گرفته بودم ، مکسم منو لیسید...

پخ اش کردم... ولی خوشم اومد... تا حالا کسی منو نلیسیده بود که ...

گفتم: « برو عقب »

مکس دست و پاشو سوا کرد، خودشو لوس کرد، هنوز داشت میخندید.

گفتم: « به چی میخندی؟ »

گفت: « نمیخندم »

ریتا: « پس چرا دهننت اینقد بازه؟ »

مکس یهو دهنشو بست، دمش و تکون داد. ریتا نگاه کرد، مکس بیشتر تکون داد، ریتا بیشتر نگاه

کرد. مکس دمش و تو هوا چرخوند و چرخوند یهو دمش و بغل کرد ریتا نگاش رو دستای مکس که

دمش و بغل کرده بود و استاد به خودش اومد.

دوباره رخ بد اخلاقش و گرفت روش و اونور کرد.

مکس از قمبل ریتا یه گاز کوچیک گرفت و تا ریتا اومد به خودش بجنبه مکس پشت دیوار ناپدید شد .

لیبو سرش و خم کرد در گوش دیبو یه چیزی گفت .

لیبو: « میگن مکس ریتا رو لیسیده »

دیبو: « مامان ماریش میدونه؟ »

## فصل ۴- قرار اول

مکس داشت با ولع شکم ریتا رو میلیسید که صدای مامان ماری اومد و ریتا تپی زد تو کله مکس وازجا پرید. ریتا از خواب بیدار شد میوکنان دنبال مامان ماری رفت تو اشپزخونه که غذا بخوره.

اون روز هیچ خبری از مکس نبود با هر صدایی ریتا سرک میکشید ولی مکس پیداش نشد.

شب ریتا رو تاج کاناپه لش کرده بود و دمش از اینور به اونور میرفت مامان ماریم تپ تپ میزد پشتش تا خوابش ببره. یهو مکس و دید که از پشت پنجره سرک میکشه از جا پرید از روی مبل پیچید تو پله ها رفت بالا. مامان ماری با خودش فک کرد ریتا باز مگس دیده ، دوباره مشغول شد تو گوشیش.

ریتا از لای پنجره نگاه کرد...مکس تو باغچه اینور و اونور میرفت ...

ریتا: « هی دم دراز! »

مکس سرشو بالا کرد نیشش بازتر شد گفت : « جون؟ »

ریتا: « این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟ »

مکس: « اومدم عشقمو ببینم »

ریتا: « من وقت خوابمه... بعدشم... تازشم... من شبا بیرون نمیرم»

مکس: « همه اتفاقای خوب شبا میفته چطور شبا بیرون نمیری؟ »

ریتا: « من باید زود بخوابم صب زود بیدار شم به به بخورم ، تازشم الانشم خوابم میاد.»

مکس: « خیلی حیف شد چون من یه سورپرایز خوب واست داشتم.»

ریتا: « کو بگو ببینم چی؟ »

مکس: « گفتمی نیست که باید ببینیش؟ »

ریتا: « جوجه اس؟ »

مکس: « نه »

ریتا: « خرگوشه؟ »

مکس: « نه »

ریتا: « جعبه؟ »

مکس: « جعبه چیه؟ »

ریتا: « تو که جعبه ندیدی چجوری میخوای منو سورپرایز کنی؟ »

بعد پشت چشمی نازک کرد و خودشو لیسید.

مکس: « باشه هر جور راحتی شاید فردا نمک و فل فل واست تعریف کنن.»

مکس یهو پرید تو بوته ها ناپدید شد.

ریتا داشت از فضولی میمرد ... تصور کرد فل فل، دارچین، نمک و گلپر تو باغچه نشستن از مکس و سورپرایزش قد قد میکنند... یهو به خودش جنبید این پا و اون پا کرد از پنجره پایین پرید. مکس از پشت گاز گازش کرد ریتام یواش یواش با دست کوبید تو کلش، شاد و شنگول به دنبال مکس به راه افتاد.

ریتا هی حواسش پرت پشه ها میشد و امیستاد اما مکس کشون کشون رسوندش به نقطه تاریک زیر نور ماه کنار یه درخت بزرگ نزدیک یه تخته سنگ زیر تل خاک و چمن پرید تو سوراخ. ریتا کمی نگاه کرد، یهو انگاری ترسید، از خونه دور شده بود، مکس یهو غیب شده بود و از فضولی داشت دیوونه میشد.

یهو پرید تو سوراخ افتاد تو بغل مکس.

مکس: «چطوره؟»

ریتا دورو برش و نگاه کرد گفت: «چه جعبه ی خوشگلی... چه بوی خوبی میده... وای چه نرمه...» یهو کف لونه ولو شد، از ایور به اونور... غلت ما غلت...

• میو میو... میو

دم دمای صب بود صدای خروس از دور شنیده میشد. ریتا چشاش و وا کرد از جا پرید: «وای مامان ماری خواب موند» از لونه بیرون پرید به سمت خونه دوید و دوید.



گفتم یه امتحانی بکنیم

گفتی ولی کی جرات  
میکرد. من فک میکردم  
مامان ماریش جرمون  
میده

حالا رویاه دهن کشاد به ریش ما میخنده،  
از راه رسید. ریتا رم لیسید. پرید تو خونه..

مامان ماریش هیچ،  
خودشو چیکار میکردی؟  
توله های هاپ هاپ از اون کمتر پاچه میکیرن.  
ول کن بابا من که اکه بگه بیا بلیسم هم نمیلیسم.

اینا ناخون  
نیستن پنگولن

تو  
پنگول هاتو بده  
بیرون

پنگول هاتو بده بیرون ببینم

لک لک وای وای  
شیر بیشه...  
ریتا خانم  
همیشه

پنج پنج  
نکن کوچولو ناخونات میشکنه

پنگولات شبیه  
پنگولای هاپ هاپ

ریتا!!!!  
کار بد؟  
کار بد؟

MOOO

نخیرشم اصلا نشم تازشم خیلیم اینا  
تیزن

لک وای وای شیر  
بیشه... ریتا خانم  
همیشه

فصل ۵- همیشه پای یک گربه ی نارنجی در میان است.

روزا داشت لیسیدنی میگذشت آرام و آفتابی .

درختا کم رنگی رنگی میشدن و بعضی هاشون لخت.

آچین: « گفتم یه امتحانی بکنیم »

واچین: « گفتی ولی کی جرات میکرد، من فک میکردم مامان ماریش جرمون میده »

آچین: « حالا روباه دهن گشاد به ریش ما میخنده، از راه رسید، ریتا رم لیسید، پرید تو خونه... »

واچین: « مامان ماریش هیچ، خودشو چیکار میکردی؟ توله های هاپ هاپ از اون کمتر پاچه میگیرن. ول

کن بابا من که اگه بگه بیا بلیسم هم نمیلیسم .»

کمی دورتر:

ریتا: « پنگول هاتو بده بیرون ببینم »

« پنگولات شبیه پنگولای هاپ هاپ »

مکس: « تو پنگول هاتو بده بیرون »

ریتا ناخوناشو بیرون داد و دستش را به سمت مکس دراز کرد و با شوخی گفت: « پخ پخ ...»

مکس خندید و گفت: « نکن کوچولو ناخونات میشکنه ...»

ریتا: « اینا ناخون نیستن پنگولن »

مکس خندید و با مسخره بازی شروع به آواز خواندن کرد: « وای وای شیر بیشه ... ریتا خانم همیشه »

ریتا: « نخیرشم اصلانشم تازشم خیلیم اینا تیزن »

مکس: « وای وای شیر بیشه... ریتا خانم همیشه »

ریتا: « نخیرشم خیلیم تازشم تیزن »

مکس: « وای وای ... ریتا خانم همیشه »

ریتا: « گفتم تیزن ...»

- بنگ -

مکس: « آااااای »

ریتا یهو قاطی کرد صورت مکس و پنگول کشید صدای ناله مکس در میاد.

مامان ماری که صدای ناله ی مکس را شنید و گفت: « ریتاااااااا! کار بد؟ کار بد؟ »

ریتا پرید و در رفت.

ناگهان در تق تق کوبیده شد.

مامان ماری در و وا کرد و مرد مهربون وارد شد، یکم مامان ماری و ایسید منم سریع پریدم سمتش که ایچیلی پیچیلیم کنه.

یکم منو ناز ناز کرد چشمش یهو به مکس افتاد و من و فراموش کرد. رفت که مکس و ناز ناز کنه مکس پخ اش کرد آبرومون و برد .

مرد مهربون عقب رفت و با مامان ماری داشتن حرفای آدمیزادی میزدن .

من پریدم سمت مکس و گفتم : « نباید پخشون کنی که... دلت به به خوشمزه میخواد یا نه؟ »  
مکس: « هان؟ »

ریتا یهو پرید وسط ماری و مرد مهربون رو زمین غلط خورد و شکمشو نشون داد هی از اینور به اونور دست و پاشو کشید و دلبری کرد صدای قربون صدقه مامان ماری در اومد مرد مهربون هم چند تا خوراکی خوشمزه داد به ریتا، تا که اومد شکمشو ناز کنه ریتا پرید و در رفت.

ریتا با افتخار اومد پیش مکس و گفت: « یاد گرفتی ؟ »

مکس مردد رفت سمت مرد مهربون تا که اومد خودشو لوس کنه پاکت خوراکی و تو دست مرد مهربون قاپید و در رفت ریتام به دنبالش پرید تو باغ.

مکس تو باغچه پاکت خوراکیا رو ریخت وسط مرغا و جوجه ها قد قد کنان اومدن وسط .

ریتا: « بوی آدمیزاد گرفتیم. » و شروع کرد خودشو لیس زدن.

مکس صورت ریتا رو لیس گنده زد و گفت: « من دیگه باید برم »

مکس پرید تو بییشه و دور شد. ریتام یه گوشه خوابش برد.

آچین که رو شاخه درخت نشسته بود گفت : « با یک دم طلایی بخور و بخواب چه عالی... »  
ریتا که از حرفای آچین سر در نمی آورد خودش و لیس زد و دوباره خوابید.

آچین: « مرد باید بره شکار غذا بیاره واسه خانومش »

واچین: « اون روباه دهن گشاد و کون گشاد جز دزدی و مفت خوری کاری بلد نیست »

ریتا اخماشو تو هم کرد و گفت: « نخیرشم اصلانشم تازشم مکس خیلی زحمت میکشه »

واچین : « اصلا تا حالا شده مکس برای تو به به بیاره ؟ »

آچین : « همش تو خونه شما پلاسه خوراکیاتو میخوره ... تو به این میگی مرد ؟ »

ریتا: « مکس تازشم خیلیم مهربونه ... دیروز به گلپر کلی کمک کرد لونشو و تمیز کنه »

آچین و واچین زدن زیر خنده و گفتن : « چه روباه مهربونی ... ها ها ... بعدم از رو درخت پریدن و ناپدید شدن »

**مرد واقعی کیست؟**

## فصل ۶: یک مرد واقعی

شب مکس سر و کلش پیدا شد. شروع کرد به لیسیدن ریتا... ایچیلی پیچیلی

ریتا: «برو اونور منو لیس نزن»

مکس: «باز چی شده؟»

ریتا: «هیچی نشده لیسم نزن»

مکس: «پیشی خانم من کیه؟»

ریتا: «من اصلا هم پیشی خانم تو نیستم»

مکس: «گفتم که چیزی شده... بگو بینم چی شده؟»

ریتا: «تو چرا مثل گربه ها شکار نمیری؟ مرد باید کار کنه... باید مته مرد مهربون به به بیاره»

مکس: «گربه ها...؟ شکار...؟» زد زیر خنده... «اونا تو عمرشون مگسم نگرفتن... شبا تا صب تو

سطل زباله دنبال غذان»

ریتا: «اصلا ام... تازشم خنده دار نیست»

مکس خندشو جمع کرد و یهو با دمش حواس ریتا رو پرت کرد و ریتا کلا همه چیز و از یاد برد.

روز بعد مامان ماری تو باغچه دست و پاشو تو هوا تکون پکون میداد ریتام کنارش یوگا میکرد.

آسمون داشت تاریک میشد که مکس از رو حصار پرید تو باغ، یه چیزیم تو دهنش بود. ریتا سرک کشید

رفت سمتش که دید مکس با لب و لوجه خونی دستاشو به کمرش زد و گفت بفرما ریتا خانوم اینم شکار.

ریتا به مکس نزدیک شد و شکار و بو کرد و یهو پرید عقب... جیغ و داد و فریاد.

مرغا بدو بدو جمع شدن تو باغچه تا که شکار مکس و دیدن از ترس به خودشون لرزیدن در گوش هم قد

کردن و یواش یواش دور شدن.

ریتا که اشک تو چشاش جمع شده بود گفت: «خانم خرگوشیو چرا خوردی؟»

مکس: «هان؟» ریتا میو کنان و گریه کنان پرید تو خونه. مکس مات و مبهوت به رفتن ریتا خیره شد.

خروس که دم لونه واستاده بود گفت: «میدونی از شکار چی سخت تره؟ زن داری»

مکس: «تو چه میدونی تو که تا حالا شکار نکردی»

خروس: «ولی تا دلت بخواد زن داری کردم، ۴ تا مرغ و خود ماری ام نمیتونه جمع و جور کنه»

مکس با تمسخر گفت: «بله... بله... مخصوصا که اینقد همشون دوست دارن»

خروس در حالی که سینه شو جلو داده بود و قدم میزد گفت: «ببین مرغت همیشه باید بدونه رییس کیه»

مکس: «ولی من ریتا رو دوست دارم»

خروس: «ااه شما جوونا... رو گربه ها حساب باز نکن... همشون بی وفان»

مکس به ریتا که غمگین و اشک آلود آن سوی پنجره در آغوش مامان ماری جا گرفته بود خیره ماند.





نمیدونم چرا غذا نمیخوره آقای  
دکتر... ۲۵ ساعت و ۴۰ دقیقه اس  
که هیچی نخورده... آهان... آهان...  
باشه ممنون.



دختر نازم...  
مامان برات موس سالمون گذاشته...  
سالمون که دوس داری...

اما ریتا اصلا دلش غذا نمیخواست.

## فصل ۷ - ریتا... پر...

- نمیدونم چرا غذا نمیخوره آقای دکتر... ۲۵ ساعت و ۴۰ دقیقه اس که هیچی نخورده... آهان... آهان... باشه ممنون.

مامان ماری تلفن و قطع کرد و دوباره دستی به سر ریتا کشید و گفت: «دختر نازم... مامان برات موس سالمون گذاشته... سالمون که دوس داری...»  
اما ریتا اصلا دلش غذا نمیخواست.

مکس: «نمیدونم چرا با من قهره، خودش گفت برم شکار»

لیبو: «کارت تمومه، ریتا خانم خرگوشی رو آجی صدا میکرد»

دیبو: «دیگه این ورا پیدات نشه...»

مکس رو کرد به دارچین گفت: «تو یه کاری بکن... تو همیشه دعوای بین مرغ ها رو صفا میدی»

دارچین: «لیبو و دیبو خوب گفتنت، خانم خرگوش و که نباید میخوردی»

مکس: «من چه میدونستم اینا با هم دوستن، دیدم یه خرگوش چاق و چلس گفتم ریتا کلی بم افتخار میکنه»

دارچین: «حالا تازه برو دعا کن مامان ماری نفهمه وگرنه باید بذاری از دشت بری واسه همیشه»

مکس که حسابی نگران شده بود به فکر فرو رفت گفت: «دارچین خانم یه کاری بکن دستم به پر و بالت»

دارچین به مکس چش غره رفت که جلو اقا خروس از این حرفا نزنه بعد صداشو کمی پایین آورد و گفت:

«من از آچین و واچین شنیدم وسط دشت یه بوته گربه نعنا در اومده، گربه ها هر روز میرن اونجا رو سبزه

ها بپر بپر میکنن کلی بهشون خوش میگذره، مست و پاتیل برمیگردن خونه، ریتا رو ببر اونجا انقد بش

خوش میگذره که عاشقت میشه غصه خرگوش خانم یادش میره...»

مکس دوید تو بیسه یه دسته چمن کند و از در خونه تا سبزه زار و گربه نعنا پاشید، خودش پشت چمن منتظر

شد که وقتی ریتا اومد و حالش حسابی خوب بود سورپرایزش کنه.

صب ریتا از خواب بیدار شد صبحونشو خورد و مامان ماریش کلی خوشحالی کرد، نازش کرد، بغلش کرد،

آهنگ گذاشت و رقصید، ریتا رو حسابی بوسید.

بوی گربه نعنا همه جا پیچیده بود ریتا که داشت مست بو میشد از خونه بیرون اومد دنبال بو رفت وسط دشت

که رسید رو چمن غلت خورد... از اینور به اونور...

مکس که از دور ریتا رو نگاه میکرد زمان و مناسب دید که خودش و به ریتا نشون بده و از دلش در بیاره

همین که اومد بجنبه دید یهو یه عقاب بزرگ شیرجه زد ریتا رو به چنگالش گرفت و پرید.

مکس که وحشت زده شده بود دنبال عقاب پرید اما خیلی زود عقاب تو یه نقطه ناپدید شد.



این دیگه  
چی بود

تو اوج آسمون ها ، لایه لای صخره ها . تو شکاف یک کوه بلند  
یه عقاب طلایی فرود اومد...  
همین که اومد بجنبه تا از غذاش لذت ببره بیهو ریتا از تو چنگال عقاب  
بیرون پرید و تو کنج صخره قایم شد.



کمی اینور واونور رفت بالاشو به هم کوبید  
ولی تو سوراخ جا برای بال و پر زدن نبود.  
ناهار خوشمزه اش کنج خونش بود و اون  
نمیتونست گیرش بیاره.



## فصل ۸- ارباب آسمان

تو اوج آسمون ها ، لابه لای صخره ها ، تو شکاف یک کوه بلند، یه عقاب طلایی فرود اومد... همین که اومد بجنبه تا از غذاش لذت ببره یهو ریتا از تو چنگال عقاب بیرون پرید و تو کنج صخره قایم شد. عقاب ابروهاشو بالا انداخت با خودش فکر کرد : این دیگه چی بود ؟ کمی اینور و اونور رفت بالاشو به هم کوبید ولی تو سوراخ جا برای بال و پر زدن نبود. ناهار خوشمزه اش کنج خونش بود و اون نمیتونست گیرش بیاره. ریتا از ترس از جاش تکون نخورد. کنج سوراخ سفت خودشو بغل کرده بود با خودش فکر کرد : این چیه؟ اینجا کجاست؟

چند ساعتی گذشت، ریتا همونجا خوابش برده بود. یهو با صدای بالهای عقاب از خواب پرید گیج و ویج ترسان و لرزان یهو از سوراخ سرشو بیرون کرد عقاب و دید که یه گوشه نشسته. بش گفت : « پخ... پخ »

و دوباره عقب عقب به سوراخش برگشت. عقاب متعجب شد.

ریتا یواش یواش دوباره از سوراخ بیرون اومد و گفت : « پخ... پخ... برو اونور ... تو از طرف آقای دکتر اومدی ؟ پخ... پخ... برو اونور... من همه واکسن ها مو زدم .»

عقاب خواست به ریتا نزدیک بشه که ریتا برگشت تو شکاف صخره.

عقاب متعجب بود تا حالا با طعمه اش حرف نزده بود. اصلا مدتها بود با کسی حرف نزده بود ، آخرین بار وقتی بود که مادرش پرواز را به او آموخته بود : « پسر من تو ارباب آسمانی و چون آسمان زمین را احاطه کرده بدان که تو ارباب جهانی بالهایت را باز کن بگذار آسمان تو را بر تخت نشاند.»

بعد از اون خاطره پرواز کرده بود و هرگز نه مادرشو دیده بود نه با کسی حرف زده بود ... در تمام عمرش هر جنبنده ای از او گریخته بود و همان گونه که مادرش گفته بود بر آسمان و زمین حکمرانی میکرد. اما آن موجود عجیب پر حرف چگونه از چنگال او گریخت؟ درباره چه سخن می گفت ؟ به کدامین جرات به او نزدیک شد ؟

«به راستی مرا پخ میکنند؟»

عقاب احساس کرد که در ذهنش خندید اما چهره اش همچنان در هم بود.

ریتا که هم گرسنه بود هم تشنه هم از سوراخ خسته شده بود گفت : « برو اونور میخوام برم خونمون... اصلا اگه مامان ما ریم بفهمه منو نوک زدی حسابتو میرسه »

یهو انگار که چیزی را متوجه شده باشد بی اختیار از سوراخ بیرون آمد و گفت : «آهان فهمیدم! تو مرغی!

نوک داری... عین دارچین و فل فل ، یه مرغ گنده... خیلی گنده... واسه چی منو برداشتی؟... پخ... پخ...» و به حالت نیم خیز به سمت عقاب حمله ور شد.

عقاب خواست که او را به چنگ آورد اما در آن شکاف کوچک بازی را دوباره به ریتا واگذار کرد .  
عقاب که گرسنگی و شکار را از یاد برده بود با تعجب به ریتا نگاه میکرد.  
ریتا کمی بعد دوباره از سوراخ خارج شد دور تا دور غار را بو کشید سپس رو به عقاب کرد و گفت : «  
حالا منو آوردی اینجا غذا چی بخوریم؟ تو حرف نمیتونی بزنی؟ هان؟ یه چیزی بگو؟»  
عقاب به فکر فرو رفت ..سالها بود که فقط در ذهنش سخن میگفت بی اختیار دهانش را باز کرد و صدای نا  
مفهومی از او خارج شد .  
ریتا: « چی گفتی؟ هان؟ دوباره بگو...من زبون مرغا رو بلدم »  
عقاب کمی خودش را جمع و جور کرد و عزمش را جزم کرد نوکش را گشود و گفت : « تو چیستی؟»



من ریتام  
یه کربه پرشین هیمالین ام ...  
با مامان ماریم تو مزعه  
با مکس و خانم مرغیا  
و آقا خروسه زندگی میکنم ...

دیروز مکس خانم خرگوشی رو  
خورد. من خیلی ناراحت شد ...  
خانم خرگوشی دوست من  
بود... مکس دوستمو خورد...



یه بارم آقای دکتر اومد خونمون  
من ماشینشو که دیدم شناختم.  
داد زدم فرار کنین. آقای دکتر اومده ...  
ولی مکس خوب قایم نشده بود  
اقای دکتر به مکسم سوزن زد،

با من کاری نداشت من پشت  
کلدونا قایم شده بودم.  
تو آقای دکتر نیستی؟ مکه نه؟  
من اول فک کردم آقای دکتری



حالا اشکال نداره نوکم زدی،  
دارچینم بعضی وقتا جوجه ها که  
اذیتش میکنن نوک میزنه ،...  
تو چی؟  
جوجه هات کجان؟

من... من  
جوجه ندارم

اشکال نداره اول باید برات یه خروس پیدا کنیم... البته بدون خروس میتونی تخم بذاریا ولی  
تخمات جوجه نمیشن... تو واسه چی انقدر بزرگی؟ خروس به این بزرگی از کجا کیر بیاریم حالا؟

## فصل ۹: طعمه ی پرحرف

ریتا: «من ریتام یه گربه پرشین هیمالین ام... با مامان ماریم تو مزرعه با مکس و خانم مرغیا و آقا خروسه زندگی میکنم... دیروز مکس خانم خرگوشی رو خورد، من خیلی ناراحت شد... خانم خرگوشی دوست من بود... مکس دوستمو خورد...» ریتا دوباره غمگین شد و ادامه داد:...

نیم ساعتی گذشت

ریتا: «... یه بارم آقای دکتر اومد خونمون من ماشینشو که دیدم شناختم، داد زدم فرار کنین، آقای دکتر اومده... ولی مکس خوب قایم نشده بود آقای دکتر به مکسم سوزن زد، با من کاری نداشت من پشت گلدونا قایم شده بودم. تو آقای دکتر نیستی؟ من اول فک کردم آقای دکتری... حالا اشکال نداره نوکم زدی، دارچینم بعضی وقتا جوجه ها که اذیتش میکنن نوک میزنه،... تو چی؟ جوجه هات کجان؟»

عقاب دوباره به فکر فرو رفت: «من... من جوجه ندارم»

ریتا: «اشکال نداره اول باید برات یه خروس پیدا کنیم... البته بدون خروس میتونی تخم بذاریا ولی تخمات جوجه نمیشن... تو واسه چی انقدر بزرگی؟ خروس به این بزرگی از کجا گیر بیاریم حالا؟»

عقاب نمیدانست ریتا از چه سخن میگوید او همچنان به جوجه ها می اندیشید.

ریتا: «میگم ما که غذا نخوردیم! گشنت نیست؟»

عقاب به فکر فرو رفت تازه به خود آمد و خود را در حال صحبت با طعمه اش یافت. دوباره به خوردن ریتا فکر کرد اما چجوری می توانست آن موجود پرحرف را بخورد او هنوز داستان های زیادی برای گفتن داشت. باید طعمه دیگری می یافت، طعمه ای که مجال شیرین زبانی نیابد.

یهو از لبه صخره پرید و دور شد. ریتا با اشتیاق پرواز عقاب را نظاره کرد و در شگفتیه آنچه دیده بود مبهوت ماند.

عقاب ساعتی بعد در حالی که موشی به منقار داشت بازگشت. ریتا به سرعت به استقبالش رفت.

ریتا اطراف موش چرخید بو کشید و اوق زد و گفت: «من که از اینا نمیخورم که، اوق...»

عقاب اما متعجب همچنان او را نگاه میکرد... هیچ متوجه منظور ریتا نشد.

ریتا به گوشه ای رفت اندکی گذشت کلافه و گرسنه دوباره دور موش چرخید و آنرا بو کرد. اینبار چشمهایش را بست و شروع به لیسیدن کرد.

غذایش را که خورد مشغول لیسیدن خود شد کمی بعد مضطرب و پریشان اطراف صخره را گشت اما خاکی برای دستشویی پیدا نکرد رو به عقاب گفت: «حالا من اینجا چجوری دستشویی کنم؟»

عقاب که از حرف های ربتا سر در نمی آورد ابروهایش را در هم کرد و دوباره به فکر خوردن اون افتاد.

ریتا روی تخته سنگی پنگول کشید کارش را انجام داد و سپس با کمی قله سنگ روی اثرش را پوشاند.

دوباره مشغول لیسیدن خود شد. از آبی که لای سنگ ها جمع شده بود نوشید و گوشه ای به خواب رفت.





## فصل ۱۰ - آفرین

صبح وقتی ریتا از خواب بیدار شد خبری از عقاب نبود با اکراه از موش شب گذشته خورد، خودش را ترو تمیز کرد که یهو مثل پاپ کورن پرید تو هوا، دهن مار بسته شد و ریتا با عصبانیت به چشمان مار نگاه کرد برای چند ثانیه به هم خیره شدند که عقاب از راه رسید و مار را با منقارش به ته دره پرتاب کرد...

ریتا با هیجان رو به عقاب گفت: «دیدیش؟ چه براشی بود...»

عقاب: «اون ماره»

ریتا: «من مار نمیدونم چیه که... براش ندیدی؟ تا حالا مامانت موهات و شونه نکرده دردت بیاد؟»

هی بگه براشینگ تایم براشینگ تایم...»

تو مامان داری؟ جوجه ام که نداری! خروسم که نداری! اینجا لونتته؟

عقاب همچنان ساکت بود.

ریتا ادامه داد: «باید بیای تو مزرعه واست لونه بسازیم، اونجا واست دوستای گنده پیدا میکنیم گلپر میگه تو مزرعه مرد شاکای طاووس دارن... میگه وقتی طاووس دمش و باز میکنه از مامان ماری هم بزرگتر میشه. من میدونم ببینیش عاشقش میشی، منم عاشق دم مکس شدم اول، شبا که میخوابیم اینجوری... اینجوری که دمش و دورم میپیچه خوابم میبره کیف میکنم.»

عقاب می خواست پرواز کند که ریتا یهو گفت: «میخوای منو اینجا تنها بذاری؟ اگه باز مار اومد چی؟»

عقاب با خودش اندیشید که شکاری که سهم او نشده چرا باید سهم مار شود. گفت: «باید بریم شکار»

ریتا: «خوب منم ببر... من به مرغا همیشه کمک میکنم کرم میگیرم براشون... خودم که کرم نمیخورم که

ولی...»

قبل از اینکه ریتا حرفش را تمام کند او را به چنگال گرفت و به پرواز درآمد.

ریتا از بالا به پهنه ی دشت نگاه میکرد و گویی خواب میدید همیشه پرواز لیبو و دیبو را نظاره میکرد و دلش میخواست همراه آنها به پرواز در آید.

عقاب کنار رودخانه فرود آمد. همان طور که عقاب مشغول ماهی گیری شده بود ریتا قورباغه ای را دید که

روی سنگی پرید و لپش را باد کرد ریتا به قورباغه گفت: «تا حالا پرواز کردی»

قورباغه پرید و وقتی به زمین نشست سری بالا گرفت و گفت: «من هم میپریم هم شنا میکنم هم میدوم

ببین...» و بعد روی تخته سنگ دیگری پرید.

ریتا خندید و گفت: «اون که همیشه پرواز...»

خواست به عقاب اشاره کنه تا پرواز عقاب را به رخ قورباغه بکشد اما نمی دانست عقاب را چه باید خطاب

کند. از روی سنگها پرید و نزدیک عقاب جا گرفت و گفت: «تو اسمت چیه؟»

عقاب ماهی که لای منقارش بود را قورت داد و همچنان سکوت کرد.

ریتا دور عقاب چرخید و گفت: «وای تو اسمم نداری؟ باید برات اسم بذاریم...»  
به فکر فرو رفت، یهو جیغ زد: «ناز ناز»  
بعد به چهره جدیه عقاب نگاه کرد و گفت: «نه اسمتو میذاریم؟!... ایچیلی»  
باز هم ابروهای درهم عقاب اسمش را پس میزد، یهو با هیجان گفت: «آفرین... اسمتو میذاریم آفرین... من هر وقت کار خوب میکنم مامان ماریم میگه... آفرین»  
عقاب که زیاد از حرف های ریتا سر در نمی آورد ماهی کوچکی با منقارش گرفت و روی تخته سنگی پرتاب کرد و گفت: «تا فردا از شکار دیگه خبری نیست»  
ریتا به سمت ماهی رفت که هنوز دل دل میزد، دستش را روی ماهی کوبید کمی بو کرد و با اکراه ماهی را به دندان کشید.

در آنسوی ماجرا مکس پس از ربنوده شدن ریتا ترسان و هراسان از این سو به آنسو رفت... شیون و ناله سرداد... حتی زوزه کشید... به خانه برگشت و ماجرا را برای دارچین تعریف کرد.  
همه ای بین مرغ ها به راه افتاد، خروس موضوع را شنید و قوقول سر داد، لیبو و دیبو مزرعه را از خبر گم شدن ریتا پر کردند، ماری که همه جا را دنبال ریتا گشته بود از همه سراغ ریتا را می گرفت لانه ی مرغها را هزار بار زیر و رو کرد ظرف غذای ریتا را هم تکان داد، خوراکی های نشان داد، ولی خبری از ریتا نبود، مکس که مونده بود چکار کند یهو پرید جلو گوشه لباس ماری را گرفت و کشید... ماری را کثوند توی دشت جای ربنوده شدن ریتا را به او نشان داد اما ماری هر چه گشت ریتا را پیدا نکرد... دخترک خسته و گریان برگشت به خانه...

خانه را غم برداشته بود روباه یه گوشه کز کرده بود، مرغها همه توی لانه هایشان بودند، لیبو و دیبو حتی آواز نمی خواندند. آچین از حصار سرک کشید و گفت: «دوستش رو که خوردی خودش رو هم پروندی... دعا کن بر نگرده... خودش حسابت میرسه»

مکس غمگین تر از این بود که آچین را پخ کند، و آچین از راه رسید و گفت: «سر به سر شادوماد نذار عروسشو عقاب برده تنها نشسته خورده»

مکس عصبانی شد و به سمت آچین و و آچین حمله برد. آچین و و آچین در حالی که می خندیدند از لای شاخه ها گریختند.

چند روزی گذشت . عقاب ریتا را با خود به دشت میبرد و علاوه بر شکار از او در برابر حمله شکارچی ها مواظبت میکرد . عقاب که به خاطر همراهی و مواظبت از ریتا در دشت قدم بر میداشت و قادر به پرواز نبود ناکهان کلافه شد و ...



## فصل ۱۱ - بازگشت به خانه

چند روزی گذشت، عقاب ریتا را با خود به دشت میبرد و علاوه بر شکار از او در برابر حمله شکارچی ها مواظبت میکرد، حتی ریتا او را بابا صدا کرده بود وقتی متوجه شد که عقاب خودش خروس است نه مرغ... عقاب که به خاطر همراهی و مواظبت از ریتا در دشت قدم بر میداشت و قادر به پرواز نبود ناگهان کلافه شد و رو به ریتا با قیافه ای که همیشه بداخلاق بود گفت: «زودتر بیا... تو راه رفتن هم بلد نیستی...» ریتا که از تشنگی، گرما و دویدن به هن و هن افتاده بود، با عجز و ناله گفت: «خوب من چیکار کنم دستام کوچیکه» سپس دستهایش را به سمت آفرین دراز کرد و گفت: «نگا کن... نگا کن...» عقاب کلافه و احمو رویش را برگرداند... ریتا دورش چرخید و گفت: «کو دستای تو رو ببینم؟ تو دست نداری؟»

عقاب بی اختیار بالهایش را گشود و ریتا حیرت زده برای اینکه عظمت بالهای عقاب در پهنای نگاهش جا بگیرد از پشت روی چمن ها ولو شد.

به خود آمد غلٹی خورد و بلند شد. عقاب گفت: «کافیه دیگه... باید برگردی خونه» ریتا بی اختیار گفت: «نه من که نمیتونم برم خونه، من تازه واسه خودم تشک درست کردم» و به تخته سنگی که با برگ بزرگی پوشیده شده بود در لانه عقاب فکر می کرد و ادامه داد: «کی از تو نگهداری کنه...؟» آفرین که حسابی گیج شده بود گفت: «پس مکس چی؟» ریتا: «میشه بریم مکس رو هم بیاریم؟»

آفرین حیرت زده و عصبانی صداشو بالا برد و ادامه داد: «پس مامان ماریت چی؟ مرغا؟ جوجه ها؟» ریتا به فکر فرورفت و پهلو هیجان زده گفت: «توام بیا بریم خونه، مامان ماری برات لونه میسازه بهت خوراکی میده...» آفرین بر افروخت و گفت: «باید بری، تو مزرعه همه منتظرتن» ریتا گفت: «دلم برات تنگ میشه» و پای آفرین را بغل کرد و آفرین که تا به حال کسی او را بغل نکرده بود موزن شد با این حال بالش را دور ریتا کشید و لبخندی بر لبانش نقش بست در حالی که می اندیشید: او هم دلتنگ گربه ی پر حرف خواهد شد.

ریتا از او قول گرفت که برای دیدنش به مزرعه بیاید. سپس آفرین، ریتا را به چنگال گرفت و به پرواز درآمد. به دشت که رسیدند آفرین به زمین نزدیک شد و ریتا را میان بوته های گربه نعنا رها کرد. مکس که از زمان رفتن ریتا در آن حوالی پرسه میزد ناگهان چشمش به ریتا افتاد مثله برق و باد به سمت او دوید و برای دقایقی تنها یکدیگر را لیسیدند سپس شروع به بوییدن ریتا کرد، دور ریتا چرخید و با نگاهی مشکوک گفت: «تو زنده ای؟» سپس در حالی که اطراف ریتا را بو میکرد ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «چطور عقاب تو رو نخورد؟»

ریتا که خودش را مرتب میکرد گفت: «من و که نمیتونست بخوره که ... من یه گربه پرشین هیمالین  
خطرناکم، بش گفتم پخ برو اونور... پنگولامو که دید ترسید... تازشم اسمشو گذاشتم آفرین ... بابا آفرین»  
مکس که همچنان گیج و مشکوک به نظر می رسید گفت: «بدو بریم خونه همه از دیدنت خوشحال میشن»  
با برگشت ریتا خونه دوباره پر از نور و سرور شد.



آفرین ماهی رو پرت کرد تو هوا ، من پریدم  
دو تا مشت زدم ، ماهی افتاد رو صخره و  
من و آفرین خوردیمش... اره اینجوری با  
هم سالمون شکار می کردیم

## فصل ۱۲ - بنی خانه شمایه؟

روز بعد ریتا از صبح تا شب از داستان های آفرین و اینکه چجوری از چنگال او و حمله مار جون سالم به در برده میگفت حیوونهای مزرعه دورش جمع شده بودند، نمک دهانش باز مانده بود با اشتیاق به قصه های ریتا گوش میداد و با خودش تصور میکرد که روزی مثل عقاب در آسمان پرواز کند.

ریتا: «آفرین ماهی رو پرت کرد تو هوا، من پریدم دو تا مشت زدم، ماهی افتاد رو صخره و من و آفرین خوردیمش... اره اینجوری با هم سالمون شکار می کردیم ...»  
یهو مرغا گفتن: «قد قد قدا...»

همینجور که ریتا داستان تعریف میکرد، صدای تق تق اومد... صدای تق تق تمومی نداشت و حواس همه رو پرت کرده بود.

یه مرغ حنایی داشت دونه دونه در لونه مرغا رو نوک میزد: «بنی؟ بنی خانه شمایه؟»

تق تق قد قد قد: «بنی... بنی ر موگوم... بنی خانه شمایه؟»

دارچین ابرو بالا انداخت و گفت: «ما بنی نداریم»

مرغ حنایی: «بنی... بنی بنسی نیا ندرن؟ دم رنگی دره؟ تاج جنگی دره؟»

نمک یهو پرید وسط به خروس اشاره کرد گفت: «خروس و میگه»

فل فل نمک و توک زد ...

مرغ حنایی قد قدش دراومد: «انا بنی...»

مرغ حنایی پرید سمت خروس و نوک نوکش کرد. خروس خودشو عقب کشید بادی به خایه انداخت و گفت

: «من بنی نیستم بنی داداش دوقلوم تو مزرعه زندگی میکنه»

گلپر یهو بال بال زد و گفت: «ما تو مزرعه بنی نداریم، داداش دوقلو نداریم، من خبر دارم از مزرعه

... قدقد قدا... قدقد قدا... دروغگو دشمن خدا»

دور خروس چرخید و نوکش زد ... یهو دارچین ام بهش اضافه شد ... فل فل یهو از راه رسید نمک یه پر از دمش کشید.

تو باغچه باز هم همه شده، لیبو و دیبو پریدند، اچین و واچین روی خروس جهیدن، ریتا کوبید تو کلش، مکس مرده بود از خندش.

مامان ماری از راه رسید، کیش کیش کنان فراری داد مرغا رو، خروس لنگون لنگون رفت تو لونش ...

ماری چشمش به مرغ حنایی افتاد، بغلش کرد و گفت: «وای چه مرغ نازی» یکم بالا پایینش کرد و گفت:

«اسمشو میزاریم آویشن بعد چند بار تکرار کرد آویشن خانوم... آویشن خانم»

یه جعبه چوبی از انباری آورد گذاشت کنار خونه مرغا، آویشن و گذاشت تو لونش ...



من مکس ام ولی از  
بنی خیلی بهترم...  
دممو دیدی؟

بنی...  
بنی

به خونه خوش اومدین  
زوشن خانم؟

بنی؟  
بنی  
شماایی؟

بنی...  
بنی

مکس خروس عصبانی رو از دور دید .  
خودشو عقب کشید از رو حصار پرید  
و غیب شد



## فصل ۱۳ - زعفران

یه روز سبز ابرها تو آسمون هی همو بغل میکردن. مرغا دون میخوردن ریتا هم تو از این ور به اونور قل میخورد.

یهو مکس از رو حصار پرید و بین لونه خانم مرغیا فرود اومد یهو خورد به آویشن خانم و تخم مرغ از تو دهنش پرید بیرون قل خورد رفت یه گوشه.

مکس صداشو صاف کرد و گفت: « به خونه خوش اومدین آویشن خانم؟ »

آویشن: « بنی؟ بنی شمایی؟ »

مکس: « من مکس ام ولی از بنی خیلی بهترم...دممو دیدی؟ »

مکس دمشو تو هوا چرخاند، آویشن یهو هیجان زده شد و بنی کنان رفت سمت مکس. مکس خروس عصبانی رو از دور دید، خودشو عقب کشید از رو حصار پرید و غیب شد.

چند روزی گذشت مرغا قد قد کنان جوجه هاشون و که تازه از تخم بیرون اومده بودن می شمردند. نمک تازه جوجه دار شده بود از خوشحالی نزدیک بود پرواز کنه بره پیش لیبو و دیبو.

ریتا برای جوجه ها تور بازدید از خونه گذاشته بود، قوانین باغ و به جوجه ها یاد میداد.

ریتا: « به گلدونای مامان ماری نوک نمیزنین... وقتی من تو آفتاب خوابم برده جیک جیک بی جیک

جیک... »

همینجور که جوجه ها رو به صف کرده بود چشمش به یه جوجه پوزه دراز افتاد گفت: « هی جوجه دهن

گشاد مامانت کیه؟ »

جوجه گیج و ویج گفت: « مامان !!!!! »

دارچین نگاش کرد و گفت: « این دیگه چیه؟ این که جوجه نیس؟ »

گلپر از راه رسید و گفت: « وای خدا مرگم بده این جوجه ی من نیس » بعد جوجه هاشو سوا کرد زیر بالمش نگه داشت.

فل فل اومد دور جوجه دهن گشاد چرخید و گفت: « این جوجه مال مکسه... »

دارچین: « راس میگه نوک نداره به جاش پوزه داره »

یهو قد قد همه دراومد... باز تو باغچه هم همه شد... جوجه دهن گشاد گیج و ویج تو هم همه قاطی شد. هیچ

کس جوجه دهن گشاد و گردن نمی گرفت ...

نمک گفت: « من میگم این جوجه آویشننه » اما آویشن اصرار داشت که بنی بابای جوجه هاشه.

جوجه دهن گشاد بی مادر اون وسط مونده بود و لای دعوای خانم مرغی ها داشت له میشد. ریتا جوجه رو کشید کنار و گفت: « ببین جوجه دهن گشاد خانم مرغیا میگن مکس پدرته این یعنی اینکه من مادرتم... منو مامان ریتا باید صدا کنی باشه؟ باید واستیم مامان ماری واست اسم بذاره ...»

همینجور که ریتا داشت برای جوجه دهن گشاد مادری میکرد خروس صداشو شنید از جا پرید یه قوقول بلند سر داد و دنبال مکس پرید. مکس که تازه از راه رسیده بود از همه جا بی خبر پا گذاشت به فرار... مکس بدو خروس بدو مکس بدو خروس بپر.

دارچین قد قد کنار ریتا اومد و در گوش ریتا زمزمه کرد: « اگه جوجه بچه مکس باشه یعنی مکس آویشن خانم و لیسیده»

ریتا اینو که شنید مثل فشنگ از جا پرید... مکس بدو ریتا بدو خروس بپر... مرغا قدقدشون هوا رفت... لیبو دیبو چرتشون به فنا رفت.

ماری که از راه رسید جوجه ها رو دید دستی به سرشون کشید براشون اسم گذاشت تا که به جوجه دهن گشاد رسید. با اشتیاق جوجه رو برداشت کلی نوق کرد... کلی با جوجه ور رفت بعدم اسمش و گذاشت زعفرون. فردای اون روز یکی اومد تو باغچه یه حوضچه ساخت پر از آب... زعفرون پرید تو حوضچه مامان ماری کلی نوقش کرد.

مرغا قد قد شون دراومده بود... ریتا گفت: « من که گفته بودم که زعفرون دختر منه »



جوجه روباه

## فصل ۱۴ - روباه کده

جوجه ی دهن گشاد که شد سوگولیه مامان ماری، دختر ریتا، صاحب حوضچه و مکس یهو عزیز شد... مرغا هی دور و ورش تاب میخوردن قبل هوا میکردن مکس و -آقا - صدا میکردن... مکس که خانه رو به خاطر خروس ناامن می دید کمتر اون دور و ورا پیداش میشد، یه روز صبح که مکس سر و کلش پیدا شد ریتا میو میو کنان گفت: « معلوم هس کجا بودی؟ » مکس: « رفته بودم پیش مامانم... » مکث کرد و یهو گفت: « مامان مگی ... بله منم مامان مگی دارم » ریتا: « اصلاشم تازشم چرا من و با خانوادت آشنا نمیکنی؟ » مکس: « اوه عزیز دلم من مطمئنم دلت نمیخواد بیای تو جمع روباه ها، اونجا مثل خونه نیس و مرغ و جوجه نداره ... روباه داره یه عالم روباه بلا » اما هر چی که مکس از خونه روباه برای ریتا بد گفت ریتا دست بردار نبود و میخواست مامان مگی رو ببینه. آخر مکس تصمیم گرفت شب که شد ریتا رو ببره پیش خانوادش. مامان ماری داشت آشپزی میکرد که ریتا سوراخ پنجره پرید بیرون، دنبال مکس دوید تو دشت، مکس از لای درختا رد شد تا به یه دالان رسید که با بوته و درخت محاصره شد بود یهو که مکس با ریتا وارد شد یه عالم روباه نگاهشون کردن... دورشون حلقه زدن. ریتا مات و مبهوت به روباهها نگاه میکرد. روباه های نر دور ریتا حلقه زدن و نیششون حسابی باز بود، مکس یه کوچوله پخشون کرد ریتا یکم ترسید عقب عقب رفت و خودشو جمع کرد. یه خانم روباه دم نقره ای به مکس نزدیک شد و همینطور که ریتا رو انداز و رانداز میکرد گفت: «تو مگه زن گرفتی؟» مکس من من کنان گفت: « نه فقط همو بو میکنیم » ریتا یهو روش و برگردوند خانم روباهی رو که دید بی اختیار وحشی شد تمام ترس و اضطراب و سر اون خالی کرد و خانم روباه و یه پخ گنده کرد و عقب کشید. همه یه تائیه میخکوب شدن بعد روباه ها که دیدن گربه ی از راه رسیده پخشون کرد شاکی شدن دندون بهم فشردن ... مکس آروم در گوش ریتا گفت: « فرار کن » مکس و ریتا به سمت خانه دویدن و روباه ها به دنبالشون ... یکم که دور شدن دیگه از روباهها خبری نبود ... ریتا به هن و هن افتاده بود ... ریتا: « دیگه منو خونه مامانت اینا نبریا... من نیام ... دم درازای مسخره » بعدم دوید رفت تو خونه. مکس اهسته گفت: « من که گفته بودم »



## فصل ۱۵ - آگوست

صدای قدقد مرغا تو باغ پیچیده بود.

داشتن یه خبری رو دست به دست می کرد، ریتا گوشاشو تیز کرد، یه نگاه به چپ بعد دوید پشت پنجره ... لیبو و دیبو یهو پر کشیدند سمت دشت.

مرغا جوجه ها رو راهی کرده بودن که یهو کله ی مکس از دریچه اومد تو : « بدو بیا بریم »

ریتا پرید طرف مکس و در حالی که از هیجان چشماش گرد شده بود گفت : « کجا؟ »

همینطور که دنبال مکس به راه افتاده بود مکس گفت: «تو دشت مسابقس... آفرین با آگوست »

به جمع حیوونا که به سمت دشت در حرکت بودند اضافه شدند ریتا بین مرغا که قرار گرفت سرعتشو کم

کرد و گفت : « معلومه که آفرین برنده میشه »

مکس: « توکه اصلا آگوست و ندیدی»

ریتا: « نخیرشم من میدونم آفرین برنده میشه، هیچکی نمیتونه آفرین و شکست بده» بعد با هیجان ادامه داد:

«اصلا شما آفرین رو از نزدیک دیدین ، دستاشو که باز میکنه دیدین چه قد بزرگه ؟ دیدین ؟ تازشم آفرین

پرواز میکنه، آگوست اصلا میتونه پرواز کنه؟»

مرغا قد قد کنان پچ پچ کنان با ریتا موافق بودن.

آچین از عقب خودشو کنار بقیه رسوند و گفت: « به آگوست نزدیک نشینا» بعد رو به ریتا کرد و گفت: «

هی تو، چمبه، تو رو یه لقمه شامش میکنه»

ریتا : «شما آفرین و اصلا دیدین؟ »

یهو ایستاد دستاشو تو هوا باز کرد و گفت: « این هوا ...بزرگ بزرگ بزرگ بال داره ...من و مکس زیر

بالش جا میشیم ...» مکث کرد و ادامه داد : « با مرغا و جوجه هاشون و خروس و ...»

همینجور که ریتا داشت کل مزرعه رو زیر بال آفرین جا می کرد ناگهان با صدای قدقد و بع بع همه متفرق

شدند به جز ریتا که با پنجه های آگوست به زمین چسبیده بود.

آگوست : «این موش صحرایی چی میگه؟»

ریتا که به سختی قادر به حرف زدن بود و تقلا میکرد که از چنگ آگوست خودش را خلاص کند گفت : «

من موش صحرایی نیستم من یه گربه پرشین هیمالین ام »

آگوست پنجه هایش را محکم تر به شکم ریتا فشار داد و دندانهایش را با صدای خرخری به ریتا نزدیک کرد

مکس به سمت آگوست حمله کرد و گفت : «ولش کن»

آگوست با دست دیگرش مکس را به عقب پرت کرد. همه حیوانات از ترس نفس خود را حبس کردند و یک

قدم عقب تر رفتند.



## فصل ۱۶ - بال یا پنجه

ناگهان با صدای بال آفرین، آگوست سر بلند کرد و ریتا به سرعت از زیر پنجه های آگوست خود را بیرون کشید.

مرغ ها قد قد سر دادند و خروس بالهایش را به هم کوبید و گاو ها که کمی دورتر ایستاده بودند دمشان را در هوا چرخاندند.

آفرین بر رو شاخه ی درخت کوتاهی نشست و گفت: «اینجا چه خبره؟»

مکس: «برای تماشای نبرد آگوست و تو اومده بودیم که برنده معلوم شد... از بزرگی آفرین همین کافیه که با صدای بالش حواس آگوست پرت میشه»

و بعد رو به حیوونای مزرعه گفت: «برمیگردیم»

و سپس حیوانات به سمت خانه راهی شدند.

حیوانات که دور شدند آگوست با قیافه ای بد اخلاق گفت: «یکی بهشون گفته بود ما مسابقه گذاشتیم.»

آفرین: «اون که مسابقه نداره معلومه کی خفن تره...» و با لبخند ملیحی که به ندرت روی نوکش نقش می بست عصبانیت آگوست را بیشتر کرد.

آگوست: «من نمیفهمم چجوری این موش پرحرف و نخوردی! حتما دلت جوجه هم میخواد؟»

آفرین: «راستشو بخوای توله رو ترجیح میدم»

آگوست لبخندش را به سختی پنهان کرد.

خورشید آهسته پشت کوه فرو میرفت و آفرین به نخستین باری که آگوست را دیده بود می اندیشید.

بر پهنه ی آسمان پرواز میکرد که سرعت جنبنده ای روی زمین توجهش را ربوده، ارتفاعش را کم کرد تا رقیب تیزپای خود را بهتر بشناسد.

سایه ی آفرین روی زمین هوش و حواس آگوست را ربوده، به آسمان نگاه کرد و آفرین را که به دورش حلقه میزد نظاره گر شد.

پیوندی میان آسمان و زمین. عقاب تیز بین و یوز تیزپا.

در بین راه به سمت خانه

مکس: «خیالت راحت شد به خاطر زبون درازیه تو ابروی من جلو همه حیوونا رفت؟ دیدی منو چجوری

پرت کرد یه گوشه؟»

ریتا: «به من میگه موش صحرايي! من موش صحرايي ام؟! خوب بود منم بش میگفتم آدمیزاد؟»

مکس: «ولی تو با آدمیزاد زندگی میکنی... مگه مامان ماریتو دوس نداری؟»

ریتا: «من مامان ماریم و دوس دارم... دوس ندارم آدمیزاد باشم که...»





میخواهی قر دادنشون رو ببینی؟



## فصل ۱۷ - مهمونی بزرگ

مکس: «تا حالا کسی بت گفته چه گوشای خوشگلی داری؟»

ریتا: «اره مامان ما ریم همیشه قربون صدقشون میره، تازشم گوشامو که فشار میده اینقده خوشم میاد...»

میخوای گازشون بگیری؟»

مکس با هیجان گفت: «اره»

ریتا سرشو آورد جلو گفت: «یواش بگیریا...»

مکس: «باشه»

ریتا سرش و عقب کشید گفت: «خیلی یواش»

مکس: «باشه»

مکس آرام گوش ریتا را گاز گاز کرد و ریتا هی خوشش آمد مکس بیشتر گاز گاز کرد، ریتا بیشتر خوشش

آمد اما یهو دردش گرفت، تپی زد تو سر مکس و مکس زوزه کشید.

مامان ماری از آشپزخانه فریاد زد: «ریتا؟!؟! کار بد؟! باز کار بد؟»

ریتا پرید سمت آشپزخانه و گفت: «آخه گفتم یواش»

مامان ماری داشت وسایلشو جمع میکرد، هر وقت چراغ قوه شو میذاشت تو کیفش میرفت دو سه روزی

پیداش نبود، مرد مهربون ولی میومد به ما آب و غذا میداد ناز نازمون میکرد.

مامان ماری که پشت تپه ها محو شد من پریدم تو خونه آهنگ و پلی کردم مکس در و چارطاق باز کرد مرغ

و جوجه ها ریختن تو خونه خروسم دم در قوقول قوقول سر داد، بلند و قردار.

کم کم سرو کله بره ها هم تو باغچه پیدا شد. من تپی زدم تو سر بزبزی وقتی دیدم داره گلای مامان ماری رو

گاز گاز میکنه .

دی جی فیشر که خوند :



Movin on the dancefloor

Dancing tonight

دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم، پریدم وسط سالن...

مکس ام هرچی حرکت پا این مدت از مامان ماری یاد گرفته بود رو کرد ، جوجه ها دورتا دور زعفرون

حلقه زده بودن و زعفرون اون وسط گردن میشکوند.

گلپر که این صحنه رو دید اومد جوجه هاشو کشید کنار دوتا نوک ریزم بهشون زد، انگار از این جلف بازی

خوشش نمیومد.

فل فل در گوش دارچین قدقد کرد: « دختر مزرعه »  
جفتشون خندیدین.

یهو اچین و واچین از لای پنجره سرک کشیدن گفتن: « همگی... سمت دشت ... »  
مته اینکه میخواستن رو بوته های گربه نعنا بپر بپر کنن.  
یکم که گذشت همه تو دشت جمع شده بودن، سر و صدا ... شلوغ پلوغ...  
من و اچین و واچین که انقدر خر کیف شده بودیم تو چمنه اصلا دعوامون نشد.

همینجور که دشت و صدای بع بع و قد قد و عر عر ورداشته بود، من آفرین و دیدیم که از دور داره میاد  
سمت دشت. دوییدم سمتش منو که دید فرود اومد نوکشو به صورتم کشید منم میو میوم در اومده بود از  
خوشالی...

یهو سر و کله آگوست هم از پشت درخت پیدا شد. آفرین پر زد و رفت روی شاخه درخت نشست،  
آگوست گردنشو تیز کرد اینور اونور و نگاهی انداخت خیالش که راحت شد زیر درخت ولو شد.  
بساط جشن و شادی تو دشت به راه بود که یهو ...



## فصل ۱۸- آسمان مغرب

چند ثانیه بعد

ریتا چشاش به اندازه یه قورباغه باز شده بود، رو به آسمون بی اختیار میو میو میکرد.

مکس به پشت تو چمنا ولو شده بود و دست و پاشو تو هوا تکون میداد.

آگوست بی قرار نگاهشو از آسمون بر چید به دورو برنگاه کرد و چند قدم برداشت... دوباره به آسمون نگاه کرد.

آفرین تو آسمون حلقه میزد.

چند ثانیه گذشت... آفرین روی شاخه درخت فرود اومد رو به آگوست گفت: « دیدیش؟ »

آگوست: « اره »

نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: « ولی انگار فقط ما دیدیمش... »

ریتا میومیو کنان سمت درخت دوید بی قرار و با عجله رو به آفرین گفت: « دیدیش؟ دیدیش؟ مامان گربه ایم بود »

آگوست نگاه خشم آلودی به ریتا کرد.

ریتا چرخید و گفت: « کجا رفت؟ کجا غیبیش زد؟ مامان گربه ایم »

آگوست با کلافه گی ریتا را به سمتی هول داد و گفت: « باز چی میگه این موش صحرایی!! مامان گربه ایت؟ اصلا گربه نبود »

ریتا بیقرار تر از قبل هی از اینور به اونور میرفت و رو به آفرین گفت: « من خودم دیدمش... تو چشم نگاه کرد گفت: ریتا!!!!... ریتا!!!!... منم گفتم: میوووو... میوووو... »

آگوست رو به آسمون کرد و گفت: « از بس گربه نعنا خوردی هزیون میگی، برو اونور ببینم » سپس رو به آفرین گفت: « باید بریم دنبالش »

آفرین که همچنان جدی و مصمم به آسمون خیره شده بود گفت: « باید بریم سمت غروب خورشید »

ریتا دیگه بی تاب شده بود گفت: « منم میام »

مکس کمی هوشیار شد از جاش بلند شد اما هنوز سرش گیج میرفت و تلو تلو میخورد دوباره افتاد رو چمنا

...

حیونای مزرعه همچنان مشغول شادی و سرور بودند، آفرین رو به اسب کرد و گفت: « توام دیدیش؟ »

اسب سرش و بلند کرد و گفت: « چیو؟ »

اما آفرین قادر به توصیف آنچه دیده بود نبود.

ریتا یهو پرید وسط و گفت: « مامان گربه ای و ... یه مامان گربه ایه بزرگ تو آسمون ... گفت ریتا

ریتا »

اسب خندید.

آگوست به سمت ریتا حمله برد و آفرین گفت: «ریتا اون اصلا گربه نبود، حرفی هم نزد»

ریتا: «من خودم دیدمش»

آگوست خشمگین پنجشو گذاشت روی دم ریتا و گفت: «خواب مامان ماریتو دیدی موش پر حرف»

یهو مکس تلو تلو خوران به جمع آنها اضافه شد و گفت: «این دیگه چی بود، این دیگه چه بویی بود؟! ...»

چه عطری بود؟! کجا رفت!?! من بازم میخوام» و دوباره رو چمنا ولو شد.

آفرین رو به آگوست کرد و گفت: «مثل اینکه فقط ما حسش کردیم»

آگوست: «باید پیداش کنیم»

ریتا: «منم میام»

آگوست با عصبانیت گفت: «اونجا جای بچه ها نیس»

ریتا بیشتر بی تاب شد از اینور به اون ور میرفت و گفت: «آفرین تو بهش یه چیزی بگو ... من مامان گربه

ایمو میخوام»

آگوست دندان هایش را به هم فشرد و گفت: «یه دلیل به من بده که همین الان این موش صحرایی رو

نخورم»

آفرین به آسمان خیره شد و به فکر فرو رفت و گفت: «حتما دلیلی هست که فقط ما اونو دیدیم»

سپس رو به ریتا کرد و گفت سپیده دم حرکت میکنیم.

ادامه دارد...